

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



روز برمی آید

مجموعه نمایشنامه های رضوی

نویسنده: ایوب آقاخانی

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

صفحه آرایشی: فهیمه ناجی

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد - رقعی

شابک: ۹۷۸-۶۰-۷۷۴۰-۴۹-۱

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا (علیه السلام)

تلفن: ۰۵۱-۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

روزبرمی آید

ایوب آقاخانی

{نمایشنامه رضوی}

سخن ناشر

تاریخ فرهنگ و هنر این سرزمین گواه آن است که ایرانیان بیش از هر ارزش ملی به شکل اعجاز گونه ای حول محور اعتقادات دینی متحد گشته اند و همین عامل بستر بسیاری از جریان ها و حرکت های مهم سیاسی و اجتماعی شده است.

در این میان یکی از پر بسامد ترین موضوعات مذهبی در ایران مقوله زیارت است که در رأس آن زیارت امام رضا(ع) پس از هجرت آن حضرت به سرزمین خراسان و شهادت ایشان قرار دارد، و همین امر دست مایه آثار بی بدیلی از توصیف ابراز ارادت ایرانیان به این ساحت مقدس گشته و ادیبان و هنرمندان زیادی در طول تاریخ هنر خویش را در این زمینه به رخ عالمیان کشیده اند.

نمایشنامه نویسی یکی از گونه های ادبی است که عمر زیادی در ایران ندارد و هنوز نمیتوان برای این فن خصوصیت و ویژگی منحصر به فردی در نوع ایرانی آن همچون شعر و داستان قائل شد چراکه اساسا پیشینه ای در ادبیات کلاسیک ایرانی نداشته و آنچه امروز با عنوان نمایشنامه در ادبیات معاصر مطرح است با سنت آیین های نمایش همچون تعزیه خوانی، پرده خوانی و نقالی و روحوضی فاصله دارد.

به همین نسبت جریان نمایشنامه نویسی در حوزه فرهنگ رضوی و به خصوص مقوله زیارت بسیار کم رنگ و کم اثر بوده است و تنها اندک آثاری به صورت پراکنده در سال های اخیر منتشر گردیده است. ازین رو بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا (علیه السلام) به عنوان متولی نشر فرهنگ رضوی در داخل ایران

و در سطح بین الملل وظیفه دارد تا افق های نو و بدیعی از طبع آفرینی در این مسیر را گشوده و به مخاطبان و علاقه مندان به ساحت مقدس حضرتش عرضه نماید.

مجموعه نمایشنامه های رضوی در ۸ جلد محصول همکاری بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا(علیه السلام) با هشت تن از نمایشنامه نویسان مطرح این مرز و بوم می باشد که جلوه های بدیعی از ارادت ایرانیان به ساحت مقدس حضرت علی بن موسی الرضا(علیه السلام) را به رشته تحریر درآورده و امید آنکه این حرکت شروع جریان پویایی در خلق آثار برجسته ادبی در این حوزه شود و استمرار این ژانر از نمایشنامه نویسی به نام اهل بیت (علیهم السلام) را شاهد باشیم و نتیجه آن را در کارهای نمایشی ارزشمند معنوی و دینی به نظاره بنشینیم.

ان شاء الله.

آدم‌ها:

سیما (جوان)

بهمن (نوجوان، پسر سیما)

یحیا (هم‌سن سیما)

بابا ابراهیم (سالخورده‌ی ده، میان‌سال)

حسام (جوان، هم‌سر سابق سیما)

نخست

پنجه‌ی کابوس

اتلاو آب‌ی امواج بر کف صحنه می‌ریزد. صدای دستگاہ‌های پزشکی به جای صدای امواج این آب شنیده می‌شود. نور آهسته می‌آید. سیما روی یک صندلی نشسته و سرش را به دیواری تکیه داده است. دقایقی است که از خستگی خوابش برده.

کنار او «بهمن» پسرش روی یک تخت بیمارستانی، ماسک اکسیژنی به دهان دارد. خواب است و گاهی در خواب ناله می‌کند. لحظاتی به همین منوال سپری می‌شود. کمی بعدتر «یحیا» وارد اتاق می‌شود. آهسته به سمت تخت بهمین قدم برمی‌دارد. دستش را روی پیشانی بهمین می‌گذارد و زیر لب دعایی می‌خواند. سیما در خواب زمزمه‌ای هذیانی دارد. یحیا به سمتش می‌رود و با احتیاط صدایش می‌کند. [

- یحیا: سیما جان... سیما خانم!
- سیما: [همچنان در خواب است.] ...
- یحیا: سیما!
- سیما: [از خواب می پرد.] ...
- یحیا: خوبی؟
- سیما: [گیج است. هنوز موقعیتش را پیدا نکرده.] ... تو؟
- یحیا: کابوس... نه؟
- سیما: یحیا! [متوجه محیط اطرافش می شود.] ...
- یحیا: چی شد؟
- سیما: هیچی.
- یحیا: چرا؟
- سیما: توقع داشتی چی بشه؟
- یحیا: فکر می کردم متوجه شرایطتون باشین، هردوتون رو می گم.
- سیما: من الآن متوجه هیچی نیستم جز شرایط بهمن.
- یحیا: [نگاهش به طرف بهمن برمی گردد.] ... حالش چگونه؟
- سیما: می بینی که... از اون بیرون صدای جیغ و داد شنیدم... صدای یه زن بود انگار...
- یحیا: ...
- سیما: شاید داشتم خواب می دیدم.
- یحیا: دکتر چی گفت؟
- [سیما سر تکان می دهد به نشانه‌ی ناامیدی و ناگهان به گریه می افتد.]
- سیما: ...

- یحیا: ...
- سیما: خودمم نمی دونم باید چیکار کنم.
- یحیا: پدرش می دونه؟
- سیما: گمونم آره. دکتر بهش گفته دیگه. گشتاسب اول رفیق اونه بعد
- دکتر پرسش!
- یحیا: الان کجاست؟
- سیما: کی؟
- یحیا: حسام دیگه!
- سیما: نمی دونم. ما الآن چند ساله که از هم...
- یحیا: [حرف سیما را قطع می کند.] بالاخره پسرشه.
- سیما: ممنونم که یادآوری کردی.
- یحیا: (کمی برخورد) مسخره س...؟ تو خواستی من پیام.
- سیما: ...
- یحیا: ...
- سیما: [نگاهی به یحیا می اندازد.] ...
- یحیا: ...بعد از این همه سال...
- سیما: فکر کردم می تونی کمکم کنی.
- یحیا: چه کمکی؟
- سیما: اینکه باید برای مرگ پسرم خودمو آماده کنم چیزی کم از
- کابوس نداره.
- یحیا: هنوز داره نفس می کشه.
- سیما: با این دم و دستگاهها.

- یحیا:** داری پیشگویی می کنی؟
- سیما:** نه سعی می کنم حقیقت رو بپذیرم.
- یحیا:** راستش دارم فکر می کنم تو الآن دنبال یکی هستی سرش داد بزنی و خودتو خالی کنی.
- سیما:** به نظرت حالش خوب می شه؟
- یحیا:** بهمن که حالش خوبه، تو باید به فکر حال خودت باشی!
- سیما:** چه راحت با همه چی کنار میای!
- یحیا:** اون قدرها هم که فکر می کنی سخت نیست. آدمی زاد راحت با همه چی کنار میاد. تو قبلاً هم با خیلی چیزها کنار اومدی.
- سیما:** بچه ام داره جلوی چشمم مثل شمع آب می شه اون وقت تو جوری حرف می زنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.
- یحیا:** اتفاق هم برای آدمی زاده. مهم اینه که تو به بهمن به چشم مریض نگاه نکنی.
- سیما:** چشم هات رو باز کن. تو بیمارستانی، اینجا پر آدم های مریضه. بهمن اگه مریض نبود الآن مثل هزارتا بچه دیگه مدرسه می رفت، مشق می نوشت، درس می خوند... نه اینکه به زور مُسکن این طوری روی تخت بیمارستان با یه عالمه دستگاه و شیلنگ و سِرْم بخوابه.
- یحیا:** مگه نمی گی اینجا بیمارستانه؟ یه خرده صدا تو بیار پایین.
- سیما:** اصلاً عوض نشدی. همونی هستی که از اولش بودی. این همه سال گذشته ولی تو انگار نه انگار!
- ایحیا بی توجه به حرف های سیما به طرف بهمن می رود. دست

روی پیشانی او می‌گذارد و زیر لب زمزمه‌های آغاز می‌کند. سیما لحظاتی به او خیره است.]

سیما: با گشتاسب حرف زدی؟

یحیا: [در حال خواندن دعا، سر تأیید تکان می‌دهد.]...

سیما: می‌گفت جواب آزمایش‌ها و پرونده پزشکی بهمن رو فرستاده لندن. شاید فرجی بشه.

یحیا: ...

سیما: این چه دردیه افتاده به جون این بچه؟ به نظرت خوب می‌شه؟

یحیا: ...

[سیما از یحیا رو برمی‌گرداند و به سمتی دیگر می‌رود. یحیا بلند می‌شود و در آستانه‌ی خروج می‌ایستد.]

یحیا: نمازخونه داره این طبقه؟

سیما: (با اکراه) ته راهروئه.

[یحیا بی‌کلامی می‌رود. سیما به سمت بهمن می‌رود. دست بهمن را می‌گیرد و بعد روی همان صندلی می‌نشیند و کمی بعدتر خوابش می‌برد.]

صدای درهم آمیخته‌ی دستگاه‌های پزشکی، به صدای رودخانه‌ای طغیان کرده تبدیل می‌شود. حجم تالوئ آب‌ی امواج روی صحنه زیاد شده. رعد و برق و سپس باران. مردی سیاه‌پوش، یک روحانی را که سوار بر صندلی چرخدار است، بر روی نورهای امواج صحنه حرکت می‌دهد. سپس صندلی چرخدار روحانی را در جایی ثابت می‌گذارد. نور نقطه‌ای روی آن متمرکز می‌شود. ابراهیم - روحانی -

رو به ما چهره‌اش آشکار می‌شود.]

ابراهیم: پدر جدم می‌گفت که پدر جدش موقعی که برادرش یحیا رو مادرش داشته وضع حمل می‌کرده، رودخانه‌ی خانمشا طغیان می‌کنه و تمام گوسفندهایی که دورش اومده بودن چَرا کنن رو با خودش می‌بره. اهالی آبادیِ عمو یحیا رو شوم و نحس و بدقدم می‌دونستن. عمو یحیا نه با کسی می‌تونست بازی کنه نه اجازه داشت تو هیچ مکتب‌خونه‌ای درس ادب بخونه. حتی یه شبانه‌روز بردنش تو صحن حرم امام رضا دست و پاشو بستن رو به ضریح نگاهش داشتن تا بلکه آقا نظری بکنه و بدشگونی از پیشونی‌ش پاک کنه و به زندگی‌ش یه برکتی بده. افاقه نکرد، یا اگه کرد به چشم مردم نمی‌اومد. انگار فرقی نکرده بود. نظر ضامن آهو به هر کسی نمی‌افته. موقعی هم که پشت لبش سبز شد، براش زن نستوندن، گفتن شومه. طالعش دومن زنش رو هم می‌گیره. گفتن از قدم این بود که خانمشا گوسفندای اهالی رو برده. یحیا رو به جوانی‌ش دیگه کسی ندید، گم و گور. از نظر ناپیدا. یه عده گفتن دیدنش که رفته سمت رودخانه، یه عده هم گفتن مجاور امام هشتم شده. پدر جدم می‌گفت که پدر جدش بعد از اون روز تمام آبادی‌های دور رودخانه رو گشته، ولی هیچ خبری از عمو یحیا نَجُسته. یه عده بهش گفتن که دیدنش رفته سمت رودخانه یه عده هم بهش گفتن بره مشهد، شاید اون طرف‌ها پیداش کنه. پدر جد پدر جدم تا طرف‌های مشهد رفته ولی پیداش نکرده. وقتی برمی‌گشته سمت آبادی‌مون، آب

رودخانه خانمشا یخ زده بوده و پدر جدم می گفت که پدر جدمش نتونسته بره کف رودخانه رو بجوره پی یحیا. مشتی ملا بهش گفته خانمشا به چهارتا گوسفند رحم نکرده، می خوای به یحیا رحم کنه؟ دیگه هیچ کس پی یحیا رو نَجست!

غروب فردا رو ببینم ۹۰ سالم می شه. پدر جدم تو ۹۵ سالگی مُرد. می گفت پدر جدم هم ۱۰۳ سال داشت که مُرده. حالا این همه قرن گذشته، یهو یه جنازه آوردین نشانم می دین می گین که چه؟ تکلیف چیه؟ نه! این جنازه ی یحیا نیست. تازه اگر هم یحیا باشه اون یحیا نیست. این جنازه سالمه. انگار دو روز پیش به رحمت خدا رفته. این عمو یحیا، برادر پدر جدم پدر جدم نیست. به جدم. به همین امام هشتم که سه سال خادمش بودم راست می گم. این قدیسه. رودخانه ی خانمشا کسی رو ببره پس نیاره. اگه می گین از خانمشا گرفتینش پس قدیسه! یحیا نیست. رو به حرم یه قبر بکنین و خاکش کنین. این امام زاده ست. جنازه عینهو داماد شب زفاف تروتازه مونده. کسی ندیده یحیا بره سمت خانمشا دیده؟ ندیده! این قدیسه. یحیا نیست. رو به حرم امام هشتم قبر بکنین، با هلله و حلوا خاکش کنین. نظر کرده ست. نه، یحیا شوم و بدقدم بود. اینو پدر جدم می گفت که از پدر جدمش شنفته بود. می گفت که خانمشا شبی که بی بی اش می خواست بزاد، تمام گوسفندای دورش رو با خودش برده و هیچ وقتم پس نیارده. بس که بخپله! این همه سال تو آبادی هم جوار ماست ولی دریغ از یه دونه ماهی که به مون بده. گفتم که خانمشا با

خودش چیزی رو ببره، محال ممکنه برگردونه! اینو بی بی خانم می گفت. پدر جدمم می گفت، می گفت از پدر جدش شنیده. [صدای یک رعد.] خانمشا بعد از این همه سال، یهو طغیان کنه، به صغیر کبیر مان رحم نمی کنه. می بره هرچی که گیرش بیاد. می خوره هرچی رو که با خودش برده...

آصدای رعد و برقی مهیب. سپس تاریکی. کم کم دوباره صدای دستگاه‌های اتاق بهممن در تاریکی به گوش می‌رسد. نور می‌آید. سیما همچنان روی صندلی خواب است. حسام بالای سر بهممن با چشم‌هایی اشک‌آلود ایستاده!

کمی بعدتر سیما از خواب می‌پرد. با دیدن حسام جا می‌خورد!

حسام: بیدار شدی؟

سیما: (خواب‌آلود) کی اومدی؟

حسام: یه ساعتی هست.

سیما: یه کم زود اومدی!

حسام: حوصله متلکای تو رو ندارم.

سیما: کی بهت گفت ما اینجاییم؟

حسام: کلاغه!

سیما: این همه مدتی که از ما دور بودی هم گشتاسب خبر می‌داد بهت؟!

حسام: بعد از این همه سال زندگی نفهمیدی که خبر بد زود می‌پیچه؟

سیما: آره، آدمها زمانی برای همه عزیز می‌شن که مردن! یا در حال

مرگن. غیر از اون کجا بود بابا حسامش که بیاد و ببینه لحظه به

لحظه‌ی زندگی پسرش رو. بزرگ شدنش رو، خوندن نوشتنش

رو، شاگرد اول شدنش رو، خنده و گریه‌هاش رو. تو به تنها چیزی که اهمیت می‌دی تو زندگی‌ت کاغذ و سیاست و تیتره. مقاله‌های چاپ نشده درباره‌ی سیاست و اجتماع و شاخص آلودگی هوا و بورس و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه.

حسام: من نیومدم اینجا که بالا سر بهمن باهم دعوا کنیم. اومدم چند دقیقه پیش تون باشم.

سیما: بعد از این همه سال اومدی که چند دقیقه پیش مون باشی؟

حسام: اگه می‌تونستم تا آخرین روز بیمارستان کنارت می‌موندم.

سیما: هه. چرا؟ می‌ترسی تا صبح شاخص آلودگی هوا بالا پایین بشه تو

روزنامه‌ات نتونی تیترو بزنی و دولت رو به چالش بکشی؟

حسام: بس کن سیما. الآن وقت این حرفا نیست.

سیما: پس کی وقتشه؟ یه نگاه کن. بچه‌مون داره جلوی چشم‌مون پر

پر می‌شه. اون وقت تو بجای اینکه دست از اون روزنامه‌ی

کوفتی‌ات برداری و پیشش باشی، می‌گی باید برم.

حسام: بخاطر روزنامه نیست.

سیما: ...همیشه دروغ‌هاش رو باور کردم.

حسام: این دیگه دروغ نیست. باور کن. به جان بهمنم دروغ نیست.

سیما: تو اگه جون بهمن برات عزیز بود، پیش‌مون بودی.

حسام: (ناگهانی) دنبالم!

سیما: کیا؟

حسام: کسایی که اجازه‌اش رو دارن.

سیما: هه... تو خودت سردسته‌ی کسایی هستی که دنبال این و اون

می‌افتن...

حسام: بس کن سیما. خواهش می‌کنم.

سیما: ... [مضطرب و نگران است].

حسام: [محتاط کنار تخت بهمن می‌ایستد.] بهمن، بابا، صدامو می‌شنوی؟

سیما: به زور مورفین خوابیده. بیدارش نکن.

حسام: ممکنه دیگه نبینمش.

سیما: چیکار کردی مگه؟

حسام: فکر کردم می‌دونی!

سیما: از کجا باید می‌دونستم؟ این آقای دکتر گشتاسب فقط خبرهای

ما رو به شما می‌رسونه. از شما خبری...

حسام: [حرف سیما را قطع می‌کند.] اونم نمی‌دونه. من فکر کردم هنوز

روزنامه رو می‌خونی.

سیما: چندسالی هست که دیگه هیچ روزنامه‌ای نمی‌خونم.

حسام: برام حکم دادن. اوضاع خوب نیست. با این شرایط پرونده‌ی

روزنامه‌ام هم بسته‌اس.

سیما: چیکار کردی خب؟ چرا نمی‌گی؟

حسام: دو هفته پیش یکی از خبرنگارام، با اسم مستعار «زرنگار»

که گاهی هم «ز.» امضا می‌کرد یه سلسله مصاحبه از دخترای

قربانی اسیدپاشی چاپ کرد. بدون نظارت من. منم روی اعتمادی

که داشتم مصاحبه‌ها رو چک نکردم، اونم تا می‌تونست گذاشت

پشتش هرچی دلش خواست نوشت...

سیما: خب، بعد افتادن دنبال تو؟

- حسام:** مسئولیتش با مدیر روزنامه‌ست دیگه. خود خبرنگاره هم سه روز پیش از ایران رفت. مثل اینکه تونسته از یکی از شبکه‌های ماهواره‌ای فارسی‌زبان تو لندن، جاب آفر بگیره.
- سیما:** منظورم اینه که افتادن دنبال تو بجای اینکه برن ببینن کی اسید پاشیده رو صورت این بدبخت‌ها؟
- حسام:** چی می‌گی سیما؟ اصلا فهمیدی چی گفتم؟
- سیما:** حالا باید چی کار کنی؟
- حسام:** یه مدت باید غیب بشم ببینم چی می‌شه!
- سیما:** الان روزنامه تعطیل شده؟
- حسام:** فعلا.
- سیما:** فرار نکن، کاری نکردی که.
- حسام:** معمولا مدیر مسئول کاری نمی‌کنه، مسئولیتش کار دستش می‌ده. یه فرصت طلب اومده یه پرونده‌ی اجتماعی رو سیاسی کرده، حالا این زالو تصادفا با اعتماد من تو روزنامه‌ی من مشغول به کار بوده، اینا برات معنی داره؟
- سیما:** زیادی بزرگش می‌کنی. تمام روزنامه‌ها و خبرهای رسمی و غیررسمی هم به این چیزا واکنش منفی نشون دادن.
- حسام:** به نفس خبر بله. اما کسی جملات این مزلف رو و قضاوت‌های صدتایه‌غازش رو ننوشته.
- سیما:** بالاخره یکی هم باید تند بنویسه دیگه.
- حسام:** تندنوشتن اشکال نداره. لهویات بی‌پایه و غیرقابل اثبات بده. اینکه نتونی تو محکمه از خودت دفاع کنی اشکال داره. تازه همه‌ی

این ها رو بذاریم کنار، الآن یکی دیگه تند نوشته ولی من دارم
تاوان می دم.

سیما: من برات یه وکیل خوب می گیرم. فرار نکن.

حسام: چند روزی مجبورم.

سیما: خودت می دونی. ولی فرار کردن یعنی اینکه تو هم با اون آقا یا
خانم «از» هم دستی! یا حداقل هم فکر.

[نالاهای بهمن شروع می شود.]

حسام: فکر کنم بیدار شد.

سیما: بهمن! مامان. صدامو می شنوی؟

بهمن: [نالاهای] سینه ام...

سیما: می خوای بگم دکتر بیاد؟

بهمن: [نالان و عصبی تر از قبل] درد می کنه... [سرفه می کند].

[بهمن سرفه هایش شدت می گیرد. سیما مستاصل شده و او را
روی تخت می نشاند. کاسه ای را زیر دهانش می گیرد. چند بار به
پشتش می زند. بهمن خون بالا می آورد.]

حسام: بهمن سرفه کن بابا، نترس سرفه کن!

سیما: برو بگو دکترش بیاد.

[یحیا وارد می شود.]

یحیا: سلام. چی شده؟

سیما: حسام برو بگو گشتاسب بیاد. یا یه پرستاری کسی... بچه ام داره

می میره.

[یحیا به سمت بهمن می رود. شقیقه های بهمن را می گیرد و زیر

- لب دعا می خوانند. بهمن کمی آرام می شود. [
- بهمن:** (نالان) نمی خوام... خون که بالا میارم بهتر می شم.
- حسام:** الان خوبی بابا؟
- بهمن:** خوبم.
- یحیا:** دراز بکش.
- بهمن:** شما کی هستی؟
- یحیا:** اسمم یحیاست!
- [با شنیدن اسم یحیا، حسام جا می خورد.]
- حسام:** شما آقا یحیایی پس؟
- یحیا:** ...
- حسام:** منم حسام فرهان هستم.
- سیمما:** بهتری مامان؟
- بهمن:** آره...
- یحیا:** اگه سرگیجه داری، برات آب قند بیارم؟
- بهمن:** به کم دارم.
- یحیا:** قند کجاست؟
- سیمما:** من درست می کنم! [مشغول آماده کردن آب قند می شود.]
- یحیا:** حال شما خوبه آقای فرهان؟
- حسام:** ممنونم. جای تعجب داره که شما اینجایی!
- سیمما:** من از شون خواستم بیان.
- حسام:** که این طور.
- یحیا:** ...

- حسام:** راحت باشین! من داشتم می رفتم.
- بهمن:** کجا می ری بابا؟
- حسام:** کار دارم، می رم و برمی گردم.
- سیما:** دروغ نگو به بچه. معلوم نیست کی برگردی ماما جون!
- بهمن:** نمی شه نری؟
- حسام:** نه بابا. مجبورم برم.
- بهمن:** چرا؟
- یحیا:** (به سیما) بدین من بهش می دم.
- حسام:** باید برم...
- بهمن:** (با همان حالت منگی) می ری مواظب خودت باش بابا!
- حسام:** باشه...
- یحیا:** خاصیت بنزود یاز پینه. خواب آور قویه.
- سیما:** یه مدت پزشک بوده! به این طور چیزا خیلی وارده.
- حسام:** یادمه. گفته بودی. چرا دیگه طبابت نمی کنین؟
- یحیا:** با روحیه ی من سازگار نبود متاسفانه.
- حسام:** چرا؟ کار سختیه؟
- یحیا:** سخت و پر مسئولیت.
- حسام:** از پس مسئولیتش برنیومدی؟
- یحیا:** آره. فکر می کردم سیما خانم اینم به تون گفته باشه.
- حسام:** من و سیما اصولا در مورد گذشته ی هم دیگه با هم حرف نمی زنیم. هیچ وقت.
- یحیا:** گفتین درباره ی طبابت من می دونین.

- حسام:** کلیات رو که به هم گفتیم. وارد جزئیات نمی‌شیم.
- یحیا:** کار خوبی می‌کنین.
- حسام:** من فکر می‌کردم که این موضوع تموم شده باشه. ولی الآن می‌بینم اشتباه فکر می‌کردم.
- یحیا:** الان داری اشتباه فکر می‌کنی آقای فرهان. من اینجام به خاطر بهمن. نه هیچ موضوع دیگه‌ای.
- حسام:** چه کمکی می‌تونی بهش بکنی؟
- یحیا:** شاید بتونم باهاش حرف بزنم.
- حسام:** این کار رو من که پدرشم می‌تونم بکنم، تو به عنوان نامزد سابق مادرش چی از دستت برمیاد؟
- یحیا:** امکت معنی داری می‌کند. نگاه از حسام می‌گیرد. [شاید بتونم زندگی رو نشونش بدم.
- حسام:** ظاهراً قبلاً به بار تو همچین قصدی شکست خوردی!
- یحیا:** زمان و مکان و بهانه و قصدش مهمه. من نگفتم تو هر شرایطی پیروز می‌شم.
- حسام:** (با اشاره به بهمن) خوابیدی؟
- یحیا:** [بهمن را نگاه می‌کند]. ...آره.
- حسام:** یعنی نمی‌شنوه چی می‌گیم؟
- یحیا:** فکر نمی‌کنم.
- حسام:** [زهر خندی می‌زند]. می‌خوای بهش زندگی رو نشون بدی؟ به کسی که زندگی ازش قطع امید کرده؟
- سیما:** حسام...

یحیا: آدم تا وقتی نفس می کشه زنده‌ست. چه تو خیابون، چه رو تخت بیمارستان. باید زندگی کنه.

حسام: من وقت زیادی برای اینجا موندن ندارم. شما که از خلوص نیت حرف می‌زنی، اگه به درگاه خدا مقربی، یه کاری کن بچهام بیشتر از این زجر نکشه!

یحیا: من مقرب نیستم.

حسام: یه مدت که روحانی بودی.

یحیا: الان نیستم.

حسام: الان چی هستی؟

یحیا: کشاورز!

حسام: [پوزخندی می‌زند.] عجب! غیر از عاشقی و طبابت و آخوندی و

کشاورزی چه کارهایی کردی جناب ابوالمشاغل؟

یحیا: بهتره اینجا نباشم.

حسام: نه. تو بمون، من دارم می‌رم.

یحیا: باور کن موضوع اون چیزی نیست که تو ذهن شماس.

حسام: ذهن خونی هم جزء مهارت‌هاتونه استاد...؟ [می‌رود.] خداحافظ!

[حسام رفته است.]

سیما: متأسفم.

یحیا: ...

سیما: به نظرت خوب می‌شه؟

یحیا: داستان گرفتاری آقا حسام چیه؟

سیما: چطور؟

- یحیا:** می شه کاری کرد براش؟
- سیما:** فکر نکنم.
- یحیا:** خسته‌ای. به نظرم تا بهمن خوابه، تو هم چشمت رو بذار رو هم.
- خبری شد بیدارت می‌کنم.
- سیما:** [مکثی می‌کند. خیره به یحیی] چرا یهو پشت کردی به همه چیز و رفتی؟
- یحیا:** [نگاه از او می‌گیرد.] الآن که اینجام!
- سیما:** دیره!
- یحیا:** اگه کاری از دستم بریاد، نه دیر نیست.
- سیما:** تو تمام این سال‌هایی که رفتی هیچ وقت به من فکر نکردی؟
- یحیا:** سعی کردم نکنم!
- سیما:** موفق هم شدی؟
- یحیا:** اگه تو همچین چیزی موفق می‌شدم، هیچ وقت لباس روحانیت رو از تنم در نمی‌آوردم.
- سیما:** الآن لباس کشاورزی برازنده‌ات هست؟
- یحیا:** [لبخندی می‌زند.] این لباس به تن همه میاد. فقط هنوز خیلی‌ها امتحانش نکردن. [در سکوت نگاهی به سمت سیما برمی‌گرداند.]
- بخواب.

[سیما روی همان صندلی می‌نشیند و با اکراه چشمانش را می‌بندد. یحیا دستبندی را به دستان بهمن می‌بندد. سیما خوابش برده است. نور تغییر می‌کند و نورهای موج آب به صحنه می‌آید. یحیا جایی در صحنه روی همان نورهای موج، سجاده‌ای پهن می‌کند و شروع

به عبادت می کند. صدای جریان رودخانه به گوش می رسد. این بار حسام، صدلی چرخدار ابراهیم را به صحنه می راند. آن را نگه می دارد و مقابلش می نشیند.

ابراهیم: به جدم قسم، این یحیا نیست. اگه هم باشه اون یحیا نیست. همونی که پدر جدم از پدر جدم شنیده بود. تو می خوای باور کن می خوای نه. حالا از آب رودخانه ی خانمشا گرفتیش که گرفتیش. مگه هر کی رو از خانمشا بگیری، اسمش یحیاست؟ نه نیست. تکلیفش معلومه! باید رو به حرم امام هشتم خاکش کنی. اگه یحیا بود که شوم بود. این قدیسه! خانمشا پشش آورده. آفتاب که زد بدینش به خاک. جنازه سالمه! یحیا چند قرنه که مرده. این مرده ی دوروزه است. مال دیروز و پریروزه. بدینش به خاک و دور خاکش ضریح بکشین. بگین بیان بهش دخیل ببندن. این امامزاده کور رو شفا می ده. به جدم که شفا می ده. ببینم تو مطمئنی که اسم این جنازه هه، یحیاست؟

دو

خانه‌ی بابا ابراهیم کجاست؟

اتاقی در خانه‌ی روستایی یحیا. صدای زنده‌ی طبیعت روستا از بیرون در فضا می‌ریزد. بهمن روی تختی که مشخص است دستساز خود یحیا ست، خوابیده است. آفتاب تندی زیلوی کف اتاق را روشن کرده. گوشه‌ای از این اتاق شبیه یک عبادتکده خصوصی شده و یحیا همان جا نشسته و کتابی در دست دارد. روی یک چراغ علاءالدین، قابلمه ایست که بخاری از آن خارج می‌شود. بهمن در جای خوابش، غلتی می‌زند، چشم‌هایش را باز می‌کند و محیط را می‌بیند. احساس می‌کند در جایی غریبه است.

- بهمن: سلام...
- یحیا: صبحت بخیر!
- بهمن: ...
- یحیا: چیه؟ باز یادت رفت که اینجا یی؟
- بهمن: ...
- یحیا: الان چند روزه اینجا یی. اینجا اتاق منه. تو روستا. دیگه تو بیمارستان نیستی.
- بهمن: ...
- یحیا: چند شب پیش که از بیمارستان مرخص شدی اصرار داشتی بیای روستا. یادت نیست؟
- بهمن: شما عمو یحیایی؟
- یحیا: آ باریک الله. من یحیام!
- بهمن: (که از جایش برخاسته) سیماجون کجاس؟
- یحیا: نیستش. شیر بریزم برات؟ گرمه. اول پاییزی می چسبه.
- بهمن: نمیاد؟
- یحیا: چرا نیاد؟ میاد! از داخل قابلمه روی چراغ علاءالدین شیر برای بهمن می ریزد. بفرمایید.
- بهمن: یه کم خنک بشه می خورم.
- یحیا: باشه...
- بهمن: اینجا شبیه بهشته.
- یحیا: [جا می خورد.] هه، چطور؟
- بهمن: اون شب‌هایی که بهم دارو می دادن تو بیمارستان که بخوابم، تو

عالم هیروت یه جایی شبیه اینجا بودم. پر از زندگی و رنگ و شور و حال... اینجا راحت تر می شه نفس کشید.

یحیا:

خوشحالم که اینجا رو دوست داری.

بهمن:

من از بچگیم آرزوی همچین جایی رو داشتم. اگه اینجا بهشت

نیست، پس بهشت چه شکلیه؟

یحیا:

شبیه خودت.

بهمن:

[معصومانه می خندد.] ...

یحیا:

باور کن. بچه ها برای پدر مادرا شکل بهشتن. اصلا خود بهشتن.

بهمن:

شما خیلی مهربونی. این چند روز که باهاتون آشنا شدم، احساس

خوبی دارم.

یحیا:

[می خندد.] اگه زیاد پیشم بمونی مثل همه از این حرفت

پشیمون می شی.

بهمن:

فکر نمی کنم.

یحیا:

نمی دونم تجربه ام اینو می گه.

بهمن:

شما اون بیرون تو جالیز، مترسک هم دارین؟

یحیا:

بی بی خانم یکی درست کرده.

بهمن:

من همیشه دلم می خواست یه مترسک داشته باشم. می شه یه

روز منم پیام جالیز که ببینمش؟

یحیا:

چرا نشه. حالت که بهتر از این شد، بیرون هم می ریم. خیلی جاها

رو باید نشونت بدم.

بهمن:

ممنون! [شیرش را می نوشد.] سیماجون می گفت شما هم

دکتری، هم آخوند، تازه کشاورز هم شدین. راست می گفت؟

- یحیا: مادرت دیگه چی از من بهت گفته؟
- بهمن: همین. شما چرا لباس ناداری اگه آخوندی؟
- یحیا: ...
- بهمن: من فکر می کردم همه ی آخوندا تو مسجد باید باشن، نمی دونستم کشاورزی هم می تونن بکنن.
- یحیا: ...
- بهمن: عمو یحیا، ناراحت تون کردم؟
- یحیا: ... [به خود می آید.] نه!
- بهمن: ببخشید.
- یحیا: چی رو؟
- بهمن: حرفمو. می خواستم بدونم چرا لباس ندارین، اگه دوست ندارین نگین!
- یحیا: شاید یه روز بهت گفتم.
- بهمن: شما می دونین بابام کی میاد دیدنم؟
- یحیا: قول داده که بیاد. پس میادا! یه کم دیرتر.
- بهمن: بعد از جدایی شون من بابام رو خیلی کم می بینم.
- یحیا: گرفتاره.
- بهمن: بعضی وقتها فکر می کنم دوستم نداره.
- یحیا: این حرف رو نزن. هیچ پدری نیست تو دنیا که بچه اش رو دوست نداشته باشه.
- بهمن: واقعا؟
- یحیا: واقعا!

- بهمن:** شما خودت بچه داری؟
- یحیا:** من نه. سعادتشو نداشتم.
- بهمن:** پس به خاطر همینه منو دوست داری، یه معلم داشتیم می گفت آدم‌ها اون چیزی رو که ندارن بیشتر دوست دارن. وقتی داشته باشنش دیگه دوستش ندارن.
- یحیا:** معلم تون اشتباه می گفته.
- بهمن:** چرا؟
- یحیا:** چون آدم‌ها هر چیزی رو که دارن دوست داشتن که بهش رسیدن. مثل خدا، مگه خدا بنده‌هاش رو دوست نداره؟
- بهمن:** از من پیرسین می گم نه...
- یحیا:** چرا؟
- بهمن:** دوست نداره دیگه. این همه آدم دارن از گرسنگی و مریضی می میرن. به جاش یه سری دیگه این قدر دارن که نمی دونن دیگه باید چیکار کنن. اگه همه بنده‌ی خدان، خوب باید سهم مساوی داشتن تو این دنیا دیگه.
- یحیا:** این نظر توئه. دنیا یه ذره پیچیده تر از این حرف‌هاست.
- بهمن:** سیماجون همیشه می گه، بهشت و جهنم تو همین دنیاست.
- یحیا:** راست گفته.
- بهمن:** واقعا؟
- یحیا:** واقعا! اون‌ی که بیشتر ظلم کنه دنیاش جهنم می شه و برعکس، اون‌ی که مظلوم باشه بهشت.
- بهمن:** پس شما مظلوم بودی که این بهشت رو داری؟

- یحیا:** [می خندد.] ... شایدم تو مظلومی که تو این بهشتی!
- بهمن:** می شه برم تو حیاط؟
- یحیا:** اگه حالت به جاست، آره. چرا نشه؟
- بهمن:** باشه. [بلند می شود که برود. پتویش را دور خودش می پیچد.] این خروس که این قدر می خونه مال خودتونه؟
- یحیا:** مال بی بی نه!
- بهمن:** بی بی مادر بزرگ تونه؟
- یحیا:** مثل مادر بزرگمه. ولی مادر بزرگ واقعیم نیست.
- بهمن:** آها. من همیشه دوست داشتم که مادر بزرگ هام رو ببینم. ولی سیماجون می گفت، اونا خیلی وقته که مردن!
- یحیا:** خدا رحمتشون کنه. می خوام کمکت کنم تا حیاط؟
- بهمن:** می خوام یه کم راه برم. خودم!
- یحیا:** باشه. احتیاط کن. [زیر لب دعایی می خواند.]
- [بهمن رفته است. یحیا به عبادتکده خود بر می گردد و مشغول خواندن کتابش می شود. خروس همچنان می خواند و صداهای روستا واضح تر شنیده می شوند. کمی بعدتر سیما وارد می شود.]
- سیما:** سلام.
- یحیا:** [با دیدن سیما کتاب را گوشه ای می گذارد.] سلام... خوش اومدی!
- سیما:** بهمن تو حیاط بود. هر کاریش کردم نیومد تو.
- یحیا:** همین الان رفته. خسته شده بود از خونه.
- سیما:** خودش خواست بیاد اینجا. اسباب زحمت شده؟
- یحیا:** چه حرفیه؟ اصلا.

- سیما: این خرت و پرت‌ها رو برای اینجا گرفتم.
- یحیا: اینجا همه چی هست. زحمت نمی کشیدی.
- سیما: این طوری راحت ترم. حالش بهتره؟
- یحیا: از اولم خوب بود. حالش بد نبود. شما بد می دیدیش.
- سیما: چی می خوای بگی؟
- یحیا: بهمن حال جسمش، خوبه، روحش بهم ریخته است! باید اون درمان بشه!
- سیما: پس چرا دکترا جوابش کردن؟
- یحیا: کاش از خودشون می پرسیدی.
- سیما: از تو می پرسم که دکتري.
- یحیا: ديگه نيستم.
- سیما: به هر حال بودی. زبونشون رو می فهمی.
- یحیا: آره ولی من جوابش نکردم.
- سیما: [کلافه نفسی می کشد.] به هر حال ممنون.
- یحیا: از حسام چه خبر؟
- سیما: زندون چه خبره؟ زندونه ديگه!
- یحیا: کاری از دست من ساخته نیست؟
- سیما: شاکیش خصوصیه. یکی از این روحانی‌های قوه قضاییه است... تو چرا ديگه لباست رو نمی پوشی؟
- یحیا: ...
- سیما: سوال نابجایی بود؟
- یحیا: نمی شه رضایت شاکیش رو گرفت؟

سیما: نه... حالا چرا دلسوز حسام شدی؟

یحیا: دلسوز بهم نم.

سیما: انگاری توی این چند روز، رابطه‌اش با تو خیلی بهتره تا ما که

خونواده‌شیم.

یحیا: اون تو سن بلوغه. نیاز داره که با یکی حرف بزنه.

سیما: چی بگم؟ باباش که درگیر روزنامه و این داستان‌هاست. منم از

وقتی که جدا شدم، دیگه دفتر روزنامه نرفتم. برای خانم‌ها لباس

می‌دوزم. وقتم شده الگو و سایز و پارچه. کمتر فرصت این رو دارم

که بشینیم و با هم حرف بزنینم.

یحیا: بهمن تنه‌است.

سیما: یه چیز تازه بگو.

یحیا: با حسام آستی کن.

سیما: [جا می‌خورد.] ...

یحیا: با هم که باشین، مشکلات تون هم درست می‌شه. بهمن هم

می‌شه عین قبل. از پاشیدن خونواده یهو یه زخم مهلک نشست

به جونش که علاجش جز خوشحالی روحش، چیزی نیست. این

بچه باید روحش خوشحال باشه. منم اگه تو دوران طفولیت بابا

ابراهیم رو نداشتم، الآن دست کمی از بهمن نداشتم. روحم بیمار

بود تا منجی‌ام پیدا شد. بابا ابراهیم منو از آذربایجان آورد اینجا.

به قول بهمن، آورد به بهشت. تو و حسام هم باید بهمن رو ببرین

بهشت تا حال هر سه تایی تون خوب بشه.

سیما: به نظرت ما رو تو بهشت راه می‌دن؟

- یحیا: ...
- سیما: من می‌رم پیش بهمن. [عزم رفتن می‌کند.]
- یحیا: شاکی حسام کیه؟
- سیما: مشیری. محمود مشیری... ملبسه!
- یحیا: گفتی تو قوه قضاییه‌اس؟
- سیما: بله. چطور؟
- یحیا: [انگار می‌شناسد این اسم را.]...
- سیما: فکر نمی‌کنم کاری از تو بر بیاد. تو که دیگه روحانی نیستی
- بخوای ریش گرو بذاری!
- یحیا: کجا می‌شه دیدشون؟
- سیما: تو زندان.
- یحیا: مشیری رو می‌گم!
- سیما: تو دفترش، البته می‌گن، پنجشنبه‌های اول و آخر هر ماه، مسجد جامع منبر هم داره! ولی فکر نمی‌کنم بتونی ببینیش.
- یحیا: این پنجشنبه، پنجشنبه اول ماهه! درسته؟
- سیما: نیازی به زحمت تو نیست. تو همین قدر که می‌ذاری بهمن تو این شرایط پیشت بمونه، بزرگ‌ترین کمکه!
- یحیا: آسید محمود آقا، هم مکتب من بود. می‌شناسمش. باهاش
- صحبت می‌کنم، رضایت بده. تو هم با حسام صحبت کن که از
- موضعش کوتاه بیاد. ختم به خیر بشه. به خاطر بهمن!
- سیما: ...
- [درنگی طولانی]

سیمما: ممنون.

امی رود... خروس می خواند. یحیا به جای عبادتش برمی گردد. کتابش را باز کرده و می خواند. تک نوری روی بابا ابراهیم روشن می شود. ابراهیم: دو سال و نیم، نه! کمتر، نه! بیشترش بود. نزدیک سه سال، نه! همون دو سال. آوردمش آبادی. من که عمو یحیا رو ندیده بودم، بی بی خودم می گفت این طفلی شبیه یحیا عمو جدمه! منم اسمش رو گذاشتم یحیا. هیچ کسی تا بی بی خودم زنده بود، جرأت صدا زدنش رو نداشت. به جدم. هیچ کس. می گفتن اسم اون عمو جد شومت رو گذاشتی رو این طفل معصوم؟ بعد که بی بی ام مرد همه یادشون رفت که خانمشا روزی یحیا رو خورده. دیگه کسی تعصب نداشت روی اسم یحیا، عادی شد. آخه بی بی ام تنها کسی بود که یادش بود یحیا، عمو جدم چه شکلی یه. بعد که اون مرد، یحیا رو هم یحیا صدا می کردن. حالا این جنازه مال یحیاست. حکمش اینه که قدیسه. خانمشا که پسرش داده یعنی قدیسه. پس رو به حرم امام هشتم دفنش کنین! کفنشم از همون حرم بحرین و دور ضریح امام هشتم بچرخونین. خودم غسلش می کنم. این قدیسه! یحیا عمو جدم قدیس نبود. از کجا می دونین این همون یحیاست؟ مگه کسی دیده که یحیای من بره سمت رودخانه ی خانمشا؟ کسی ندیده که. پس چرا می گین این یحیای توئه؟ این یحیای من نیست. این نظر کرده ست. باید براش ضریح درست کنین. شما دیدینش که بره سمت خانمشا؟

آنورش گرفته می‌شود. همان اتاق است. فقط رنگِ شبِ رخنه کرده بر در و دیوارش. بهمن سرچایش آرام خوابیده. صدای جوشیدن کتری که روی چراغ علاءالدین است فضا را از سکوت نجات داده. سیما و حسام خاموش نشسته‌اند. حسام آخرین جرعه از چایش را می‌نوشد. آن‌ها به ملاحظه‌ی خواب بهمن، آهسته با هم صحبت می‌کنند.

حسام: از اول ده، از هر کی بپرسی منزل بابا ابراهیم کجاست نشونت می‌ده.

سیما: می‌دونم.

حسام: ولی پیدا کردن خود این ده یه کم سخت بود.

سیما: ...

حسام: چرا اومدین اینجا؟

سیما: می‌گه اینجا شبیه بهشته!

حسام: من که تا روز نشه نمی‌تونم بینم راست می‌گه یا نه. حالا واقعا خوشگله؟

سیما: هست. روز که بشه، خودتم می‌بینی.

حسام: فکر نمی‌کردم این آقا یحیا این قدر آدم مهمی باشه. تو سلول فکر

می‌کردم که اگه خود خدا هم از آسمون بیاد رو زمین، نمی‌شه از

مشیری رضایت بگیریم. داشتم فکر می‌کردم نکنه حکمای عجیب

و غریب برام صادر کنن... برای همین...

سیما: [حرف حسام را می‌خورد.] چرا؟

حسام: چرا چی؟

سیما: تو که می‌دونی وضعیت زندگی ما رو، چرا کارای خطرناک می‌کنی؟ این مدت فهمیدم که بهمن تو رو بیشتر از من دوست داره. اگه می‌فهمید که افتادی تو زندان معلوم نبود چی به سرش می‌اومد.

حسام: الان حالش بهتره؟

سیما: نه. همون جوریه. سرفه‌های خشک و خونالود. هر سرفه‌اش که میاد و می‌ره، بچه‌ام سیاه و کبود می‌شه.

حسام: یحیا که می‌گفت خوبه حالش.

سیما: یحیا برای خودش می‌گه.

حسام: نگفته بودی آخونده. ولی من از جای دیگه‌ای می‌دونستم.

سیما: چند وقتی هست که دیگه لباس تنش نمی‌کنه. می‌گه دیگه نیست.

حسام: چرا؟

سیما: نمی‌دونم. به من ربطی نداشته که بخوام بدونم.

حسام: می‌شه یه چایی برام بریزی؟

سیما: ... [استکان را از جلوی حسام برمی‌دارد و چای می‌ریزد.] ریش بهت نیامد.

حسام: تو زندان دل و دماغ نداشتم.

سیما: فردا برو حموم. لباس‌های تازه هم تنت کن. [استکان را جلوی حسام می‌گذارد.]

حسام: باشه.

سیما: می‌خواستم در مورد موضوعی باهات حرف بزنم.

حسام: چی؟

- سیما:** من به حرف‌های یحیا ایمان دارم. تو نمی‌شناسیش.
- حسام:** منظورت رو نمی‌فهمم؟
- سیما:** توی بیمارستان وقتی که گشتاسب، به تشخیص یحیا تن داد و بهمون رو مرخص کرد، می‌تونستم مخالفت کنم که بهمون نیا د اینجا ولی این کار رو نکردم.
- حسام:** خب... چرا؟
- سیما:** حرفم خنده‌داره ولی یحیا شبیه بقیه نیست. اصلا عادی نیست.
- حسام:** یعنی پیغمبری چیزی‌یه؟
- سیما:** دارم جدی حرف می‌زنم. اتاق بغلی بهمون، یه دختری بود به اسم گلاره، بیست سالش بود. مرگ مغزی شده بود. اون شبی که تو رفتی، من خوابم برد. خواب عجیبی دیدم! یه ماهی بزرگ وسط یه رودخونه بود که می‌خواست بچه‌ای رو از آب نجات بده. بچه‌هه که دست و پا می‌زد، صورتش شبیه گلاره بود. بعد دیدم که ماهی‌یه تبدیل به یحیا شد و بچه‌هه رو از توی رودخونه نجات داد. منتها دیگه ندیدمش. نه گلاره رو نه یحیا رو. با صدای جیغ مادر گلاره از خواب پریدم. یحیا رفته بود نمازخونه. ظاهراً مادرم وقتی می‌بینم که یحیا داره میاد، می‌ره سمتش و دست به دامنش می‌شه که گلاره رو نجات بده... دکترها می‌خواستن دستگاه‌ها رو ازش جدا کنن. مرگ مغزی‌اش تایید شده بود. یحیا می‌گفت، این دختره زنده‌اس. تو کماست. مرگ مغزی نیست.
- برمی‌گرده.
- حسام:** برگشت؟

سیما: از وقتی بهمن رو آوردم اینجا خبری ازش ندارم. ولی فهمیدم که تشخیص دکترش اشتباه بوده.

حسام: خب حالا چی می‌خوای بگی؟

سیما: یحیا می‌گه مریضی بهمن روحیه نه جسمی.

حسام: تو که اهل این حرف‌ها نبودی. پزشک‌ها بهمن رو جواب کردن...

گشتاسب می‌گفت حتا کمیسیون پزشکی لندن هم جواب قطعی برای بیماری بهمن نداره. بعد این بابا می‌گه بیماری‌اش روحیه؟

سیما: من اعتقادی به این چیزا ندارم ولی اینو با چشم خودم دیدم. اون

گلاره رو از مرگ حتمی نجات داد. این مدت هم تو نبودی اینجا، نمی‌دونی چطوری دلبسته‌ی بهمن شده. الکی حرف نمی‌زنه.

حسام: خب تجویز ایشون چیه؟

سیما: می‌گه بهمن به وجود تو و من کنار هم نیاز داره. یعنی برای

بهمن هم که شده باید زندگی مون رو دوباره شروع کنیم، یا یه فکری به حالش بکنیم.

حسام: ...

سیما: ...

احسام از جایش بلند می‌شود. رعد و برق. باران می‌گیرد. با صدای باران بهمن غلتی می‌زند و از خواب می‌پرد. سرفه‌اش می‌گیرد. سخت و طولانی و بد. خون بالا می‌آورد. حسام کاسه‌ای زیر دهان بهمن می‌گیرد و سیما شیون می‌کند. گریه‌های سیما بند نمی‌آید. نفس بهمن حبس می‌شود و حسام چندباری به پشت او می‌زند. با جیغی که سیما می‌زند نور می‌رود.

تاریکی...

بعد از یک تاریکی کوتاه، نوری موج که تداعی کننده رودخانه خانمشا است بر صحنه می‌ریزد. صدای باران بر رودی خروشان شنیده می‌شود. از انتهای صحنه یحیا که عبایش را به دوش دارد به این رودخانه می‌آید. رودخانه همچنان خروشان است. یحیا به وسط رودخانه رسیده، عبایش را از تن درمی‌آورد و بر زمین می‌اندازد. و شروع به حرکاتی می‌کند که بی‌شبهت به رقص سماع نیست. فضایی خاص حاکم بر صحنه است. همراهی یک ساز فضا را پرشورتر کرده است. از خروشان رودخانه کم شده. خانمشا آرام و آرام‌تر می‌شود.

یحیا مهری روی عبایش که پهن زمین کرده می‌گذارد و به سجده می‌رود. نور موج روی یحیا نیز می‌آید. پنداری او نیز در جریان رودخانه است.

صدای شیون و ناله‌های سیما به گریه تبدیل شده. آفتاب صبحگاهی به صحنه ریخته است. در همان اتاقیم. حسام کنار پنجره‌اش ایستاده. سیما به تخت تکیه داده و بی‌صدا گریه می‌کند. بهمین راحت خوابیده است.

حسام: راست می‌گه بهمین. تازه بعد از بارون اینجا می‌شه خودِ خود بهبشت. من جای اهالی اینجا بودم اسمش رو می‌ذاشتم فردوس...
[نگاهی به سیما می‌اندازد.] یحیا نمیاد!؟

[سکوتی به نسبت طولانی میان سیما و حسام است. بهمین در جایش غلت می‌زند. هردو به بهمین خیره می‌شوند و بعد...
تاریکی!]

سه

نذر گندم برای کبوترهای حرم!

[تک نوری روی بابا ابراهیم که روی همان صندلی چرخدار نشسته است.]

ابراهیم: یحیای من عاشق بود. تا اون روزی که من دیدمش، عاشق بود. دلش پیش یکی گیر کرده بود. اصلا برای همین نخواست مثل من روحانی بمونه. می گفت بابا ابراهیم، روحانی باید روحشم روحانی باشه، من دلم پیش معشوقه. گفتم همه دلشون پیش معشوقه. گفت آخه معشوق تو خداست. برای همین دیگه عبا به تن نکرد و عمامه نگذاشت. گذاشت کناری. فقط گاهی که می رفت سمت خانمشا یه عبا می انداخت روی دوشش. نمی دانم چرا. می گفت روحانی که نباس درگیر امور دنیایی باشه. روحانی رابط مردم با خدا. برای همینم غلط یا درست شک کرد و لباس دیگه تن نکرد الا به وقت عبادت.

بی بی پدرجدم می گفت، اگه رودخونه مسیر عوض کنه جلوی پات، مقرب الهی شدی. یحیا مقرب درگاه بود. از بچگی من می دونستم. بی بی خودم می گفت کاش نمی داشتی اسمش یحیا باشه، ولی من می خواستم که باشه. صبح قبل روز بعد از بارون، گوسفندا رو برده بودم برای چرا سمت خانمشا. من بهش می گم فردوس. کسی که فردوس رو ندیده، اگر هم دیده باشه برای ما تعریف نکرده چه شکلی یه. بذار خیال کنم همون جا اسمش فردوسه. الان دیگه می دونم که فردوسه. چون یحیا اونجا بود. کسی که ندیده ولی من یه صدایی شنیدم که موقع بارون خانمشا جیغ زد و خروشان شد. یحیا رو دیده بودن که تو اون بارون می ره سمت خانمشا. اگه این همون یحیاس پس چرا گوسفندا صبح بعد از بارون داشتن چرا می کردن دور خانمشا؟

ها! نه ديگه. گفتم كه اين يحييا نيست. قديسه. كفنش رو از حرم بيارن. خودم مي شام غسلش. با آب همين خانمشا غسلش مي دم و بعدش خودم مي ذارمش لاي كفن مي دمش به خاك. اين بچه وجودش رو بخشيده به دنيا. فقط يه قديس مي تونه اين كار رو بكنه. نه من نه يحييا.

[نور ابراهيم مي رود. تك نوري ديگر روي سيما مي آيد.]

سيما: من و حسام و بهمن رو همراه خودش راهي مشهد كرد. اولين بار بود كه مي رفتم صحن امام رضا. يه كم كه گذشت يحييا بهمن نگاه كرد ديدم گوشه چشمش خيسه. گفتم گريه مي كني؟ گفت اينجا از همه جا آروم تره. بعد يه كيسه نايلون پر از گندم بهمن داد كه برم اون سمت صحن و بريزم براي كفترا. مي گفت نذري بهمنه. من رفتم. براي كفترا كه دون مي پاشيدم انگار هر كدومشون با زبون خودشون ازم تشكر مي كردن. وقتي برگشتم فقط حسام رو ديدم كه با بهمن حرف مي زد و مي خنديدن. آخرين دونه ي گندم رو ريختم برا كفترا و رفتم سمت شون. گفتن يحييا خداحافظي كرد ازت و رفت. منم ديگه نديدمش! وقتي برگشتم مي گفتن فقط ديدنش كه رفته سمت خانمشا. بعد از اون ديگه هيچ كسي نديدمش، عين من كه بعد از گندم هاي نذري كفته هاي حرم، ديگه نديدمش. حالا اين جنازه اي كه پيدا شده مال اونه؟ خب چرا بابا ابراهيم نمي ذاره كسي اون جنازه رو ببينه؟

[تك نور روي سيما نيز گرفته مي شود و تك نوري روي حسام مي آيد.]

حسام: بهش گفتم از سيما خداحافظي نمي كني؟ گفت خودت بكن. بعد

رفت سمت در ورودی حرم و منم دیگه ندیدمش. بهمن خوشحاله. حالش خوب شده. یحیا راست می گفت. بیماریش روحی بود. گشتاسب وقتی دید باورش نمی شد. دیگه سرفه نمی کنه. عین آقاها می ره مدرسه و میاد. مشق می نویسه و داره بزرگ می شه. منم دیگه حواسمو تو روزنامه بیشتر جمع می کنم تا از بهمن و سیما جدا نشم. نمی دونم یحیا کی بود که مشیری قوه قضاییه رو تونست قانع کنه شکایتش رو پس بگیره. ولی مثل اینکه دیگه کسی ندیدتش که کجا رفته. فقط دیدن که رفته سمت رودخونه‌ی دهشون. هر کاری کردم پیرمرد نداشت من جنازه رو ببینم. ولی اهالی ده می گن جنازه‌ی خود یحیاست.

او این بار تک نوری روی بهمن!

بهمن: من دیدمش. من همیشه می بینمش. باور کن بابا ابراهیم راست می گم. این جنازه‌ی یحیاست. می گفت که بی بی اش همیشه می گفته رودخونه که یخ بزنه، نباید رفت روش. ولی اون رفته. مگه نمی گی دیدنش که رفته سمت رودخونه؟ یه بار بهم گفته بود که نذر داره روی خانمشا نماز بخونه. می خواست دوباره لباس روحانی بیوشه. اگه می گی خانمشا هر کسی رو بیره پس نیاره، پس اگه عمو یحیا رو آورده، مطمئنم روحانی شده دیگه. این خودِ خودشه. اسمش یحیاست. همونی که وقتی دو سالش بود اومد پیشت. می گم که خودشه. باور کن. دیشب اومد به خواب من. بهم گفت چقدر دوستم داره. بابا ابراهیم، درسته که وقتی یحیا رفت سمت رودخونه، من حالم خوب خوب شد...؟ سیماجون بعدا

که من بزرگ تر شدم بهم می گه که یحیا عشق اولش کی بوده. شما نمی شه به من زودتر بگی...؟ شاید داشته می رفته پیش اون که تو رودخونه غرق شده؟! بابا ابراهیم، یحیا پسرت نبود ولی شما همون طوری که باباحسام منو دوست داره، دوستش داشتی، اینو عمو یحیا بهم می گه. می گه هیچ بابایی نیست که بچه اش رو دوست نداشته باشه. بابا ابراهیم، برام می خواستی یه قصه از یحیا بگی... الآن می گی؟

انور حسام نیز می رود. نورهای موج که همان تصویر خانمشا را برایمان می سازند به صحنه می ریزند. تنها یحیا روی آن مشغول عبادت است... صدای یحیا با طنین خاصی متفاوت تر از بقیه در صحنه می پیچد!

یحیا: زندگی بی عشق، مثل رودخونه ی بی ماهیه. بی بی بابا ابراهیم که مُرد اومدم اینجا و براش گریه کردم. دیدم رودخونه تغییر مسیر داد سمت پاهام. ترسیدم! بزرگ تر که شدم، رفتم روی سنگ هاش نشستم... و پاهامو گذاشتم تو آب. ماهی ها دور پاهام جمع شدند. اولش می ترسیدم ولی بعدا فهمیدم هر کسی که یه عشقی داره حاضر می شه حتما مسیر طبیعی زندگیش رو تغییر بده. ولی من دیر فهمیدم که منم عشق دارم. منم می توئم دوستش داشته باشم. منم باید تغییر می دادم مسیرم رو به سمتش، ولی دیگه دیر شده بود... وقتی که زنگ زد و گفت بهمن نفس های آخرشه، اومدم اینجا که اولین بار خدا رو دیدم. گفتم وجودم برای تو، فقط نذار بهمن بیشتر از این زجر بکشه. گفتم باقی عبادتم برای تو.

ولی نذار سیما آه بکشه. وجودم رو دادم بهش، بهمن زنده‌اس و سیما خوشحال. همین برای یه ماهی که کف رودخونه داره زندگی می‌کنه کافیه. همین که بدونه خانواده‌اش تو دریا زنده‌ان و خوشحال و دور هم، کافیه. فقط نگران بابا ابراهیمم. می‌گن از وقتی جنازه‌ام رو دیده، هذیون می‌گه. از یکی می‌گه که هیچ‌وقت نبوده. هیچ‌کسی هیچی درباره‌اش نشنیده. می‌گن پیرمرد شبیه جن‌زده‌ها شده. فقط تو می‌تونی باهاش حرف بزنی بهمن. شاید منو توی وجود تو دیده... شاید فهمیده که من نمردم. فهمیده که تو مغز و دل تو زنده‌ام. توی خواب‌های رنگی تو. ولی نمی‌دونه چطوری بگه. راستی خودت خواستی همیشه پیام به خوابت... خسته که نشدی. چون هر وقت خودت بخوای من دیگه پیدام نمی‌شه. اینو همیشه یادت باشه! من وقتی هستم که منو بخوای. قیاس نمی‌کنم. یعنی خنده‌داره که بخوام همچین کاری بکنم. ولی حتا بهشت خدا هم اینجوری‌یه! بخوایش هست، میاد و می‌مونه. نخوایش، می‌ره پشت سرشم نگاه نمی‌کنه...

انقدرم با بابا ابراهیم حرف نزنین. لاقل به امید تغییرش چیزی نگین. فایده نداره. اون خواسته دنیاش بیاد و دورش بمونه. رو به ضریح آقا. هرچی می‌گه، هرچی می‌شنوین، هر کاری می‌کنین با دنیای بابا کاری نداشته باشین. لطفاً به‌شون بگو این قدر نیان تو خواب من درباره‌ام حرف بزنین. همیشه جوری می‌بینمشون انگار دارن به یه عده‌ی دیگه درباره‌ی من می‌گن. نمی‌دونم برای چی یا چه فایده‌ای داره. تو خواستی من پیام به خوابت. و من می‌خوام

اون‌ها به خوابم نیان. یا لااقل این جوری نیان. من یحیام. یکی
عین خود شماها. آگه می‌خواستم عین شما نباشم که الان جای
دیگه و جور دیگه‌ای بودم. می‌دونی تو دنیا یا تو این مملکت یا
همین خراسان چندتا یحیای دیگه هست؟ با لباس، بی‌لباس. چه
فرقی می‌کنه. بیدار که شدی اینو به بقیه می‌گی...؟!

[تاریکی... تنها صدای امواج!]